



ketabTala

جنایت و مکافات

فئودور داستایفسکی

ترجمہ
مہری آہی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

بخش اول

۱

غروب گرم یکی از روزهای اوایل ژوئیه جوانی از اتاق کوچک خود که آن را از ساکنان پس‌کوچهٔ «س» اجاره کرده بود، به‌کوچه گام نهاد و آهسته با حالتی تردیدآمیز به سوی پل «ک» روان شد.

هنگام گذشتن از پله‌ها از برخورد با صاحبخانهٔ خود در امان مانده بود. اتاق کوچک او درست زیر سقف خانهٔ بلند پنج‌مرته‌ای واقع شده بود و بیشتر به گنجی می‌مانست تا به محل اقامت. این اتاق کوچک را با ناهار و خدمتکار اجاره کرده بود. صاحبخانه‌اش زیر پلکان او، در آپارتمانی جداگانه، منزل داشت و جوان مجبور بود برای رفتن به خیابان هر بار از کنار آشپزخانهٔ صاحبخانه که در آن همیشه رو به پله‌ها باز بود بگذرد.

هر بار که از آنجا می‌گذشت احساس ترس و ناراحتی شدیدی می‌کرد که موجب شرمندگی‌اش می‌شد و از این احساس خطوط چهره‌اش در هم می‌رفت. جوان به‌خانم صاحبخانه بدهکاری بسیار داشت و از برخورد با او می‌ترسید. اما نه اینکه خیلی ترسو و کم‌رو باشد بلکه درست به‌عکس آن بود و فقط از چندی پیش دچار حالتی عصبی و نوعی ناراحتی شده بود که به مالیخولیا می‌مانست.

آنچنان در خود فرورفته و از همه دوری می‌جست که نه تنها از برخورد با صاحبخانه، بلکه از هر برخورد دیگری هم هراس داشت. فشار فقر خردش کرده بود. هر چند در این اواخر حتی این وضع ناراحت هم دیگر عذابش نمی‌داد.

به کارهای لازم زندگی خود اصلاً نمی‌رسید و نمی‌خواست هم برسد. در واقع از هیچ صاحبخانه‌ای، حتی اگر علیه او خیال توطنه‌چینی هم می‌داشت، واقعاً بیمناک نبود. اما ترجیح می‌داد که چون گربه‌ای بگریزد و کسی او را نبیند تا اینکه میان پله‌ها بایستد و بهر سخن ناهنجاری گوش دهد. به‌لاطانتی که اصلاً مربوط به او نبود، به‌درخواست پرداخت پول و تهدیدها و شکایتها، و آن وقت تازه مجبور هم باشد دست و پا کند و پوزش بخواهد و دروغ بگوید...!

اما این بار ترس از برخورد با طلبکار خود او را هم، وقتی وارد کوچه شد، به‌حیرت انداخت. با تبسمی پر معنی اندیشید: «به‌چه کاری می‌خواهم دست‌بزنم و آن وقت از چه مزخرفاتی می‌ترسم. هوم... بله... همه چیز در دست انسان است اما از توانایی خود استفاده نمی‌کند چون ترسو است... این دیگر واضح است... راستی، مردم از چه چیز بیشتر می‌ترسند؟... از قدم تازه و از سخن تازه و بدیع خود بیش از همه چیز می‌ترسند... اما باید بگویم که پر حرف می‌زنم و چون پر حرف می‌زنم، کاری انجام نمی‌دهم، یا شاید هم چون کاری انجام نمی‌دهم، زیاد حرف می‌زنم. پرحرفی را در همین ماه اخیر یاد گرفته‌ام که تمام شبانه‌روز را در گوشه‌ای دراز کشیده فکر... شاه‌وزوزک را می‌کردم. خوب اکنون برای چه می‌روم؟ مگر من عرضه آن را دارم؟ مگر «این» جدی است؟ نه، هیچ جدی نیست. فکر و خیال عبثی است. دلم را خوش می‌کنم. نوعی سرگرمی است! بله، شاید هم واقعاً سرگرمی باشد.»

گرمای وحشتناک و خفگی و شلوغی و آهک و تیرهای ساختمان و آجر و گرد و خاک خیابان را فرا گرفته بود. به‌همه اینها بوی گند مخصوصی هم درآمخته بود. همان بویی که به‌مشام هر فرد پترزورگی که توانایی اجاره خانه‌ای پیلای نداشته باشد، آشناست. همه اینها اعصاب از هم گسیخته جوان را به‌طور ناگواری تحریک کرد. بوی عفن غیرقابل تحمل مشروب‌فروشیهایی که بخصوص در این ناحیه شهر بشمارند، و مردم مستی که با وجود روز عادی هفته، هر آن بچشم می‌خوردند، منظره دلخراش و تنفرانگیز را تکمیل می‌کردند. لحظه‌ای نفرت عمیقی در چهره ظریف جوان پدیدار شد. (راستی ناگفته

نماند که او بسیار خوشگل بود. چشمانی زیبا و پررنگ، موهایی خرمایی، قدی بلندتر از معمول و هیكلی باریک و متناسب داشت. اما بزودی در اندیشه‌ای عمیق، یا بهتر بگوییم در نوعی فراموشی فرورفت و دیگر بدون اینکه متوجه اطراف خود باشد، یا بخواهد متوجه آن باشد، به‌راه خود ادامه داد و فقط گاهی زیر لب چیزی با خود زمزمه می‌کرد. این هم از روی عادت بود که به‌صحبت‌کردن با خود داشت و هم‌اکنون بدان اعتراف کرده‌بود.

در این لحظه خود می‌فهمید که ناتوانی بسیار بر او چیره شده‌است و افکارش در هم می‌شود. دومین روز بود که تقریباً هیچ نخورده‌بود.

لباسش به‌قدری مندرس بود که شخص عادی دیگری با چنین لباس زنده، از رفتن به‌کوچه، آن هم میان روز، امتناع می‌کرد. اما این ناحیه آنچنان بود که وضع لباس کمتر می‌توانست کسی را به‌تعجب اندازد.

نزدیکی میدان «سننایا»^۱ کثرت مؤسسات مشهور و ساکنانی که بیشتر به‌کارهای فنی و علمی می‌پرداختند و در این کوچه و پس‌کوچه‌های وسط پترزبورگ می‌لولیدند به‌قدری منظره این ناحیه را رنگین می‌کردند که تعجب از دیدن بعضی موجودات عجیب، حتی شگفت می‌نمود. اما دل جوان به‌قدری از تنفر آمیخته به‌کینه لبریز بود که با وجود نکته‌بینی ناشی از جوانی، وی اکنون در وسط خیابان، کمتر از هر چیز از لباسهای زنده خود ناراحت بود. البته برخورد با بعضی از آشنایان و رفقای قدیم که دیدارشان اصولاً برای وی خوشایند نبود امر دیگری بود... با این همه، وقتی شخص مست لایعقلی که معلوم نبود در این هنگام برای چه و به‌کجا می‌بردندش و چرا در گاری بزرگ خالی که به‌پابوی قوی هیكلی بسته شده‌بود، در خیابان می‌گردانندش، با دست به‌او اشاره کرد و از بن حلق فریاد زد: «آهای، کلاهدوز آلمانی! جوان ناگهان ایستاد و پا لرزشی عجیب دست به‌کلاه‌خود برد. کلاهش بلند، گرد، بدون لبه و از اجناس مغازه معروف «تسیمرمان»^۱ بود که دیگر بکلی کهنه و پور و پر از



دوره آثار داستانی

رمان نویسی در ادب فارسی ریشه ای تازه است که نیاز به آشنایی با آثار بزرگ و جهانی این شکل ادبی دارد تا زمینه ای درست فراهم آید و تجربه های ملی در برابر آثار جهانی قرار گیرد. درین کوشش است که رمان زمان پدید می آید و ترجمه، راه گشای پیدایی این رمان می گردد.

تا کنون ترجمه آثار بزرگ در بسیاری موارد صورت نپذیرفته داشته است و کمتر مترجمی همه عمر به یک نویسنده پرداخته تا در آثار آن نویسنده صاحب نظر شود و در حد مقدور به سبب مهارت مترجم، شیوه نگارش آن نویسنده در زبان فارسی پدید آید. حاصل اینکه بسیاری از رمانها به از زبان اصلی بلکه از ترجمه به زبان دوم به فارسی درآمده است. مانند اغلب ترجمه های داستانی که در آن دوره این هر دوره آثار ادبی گزینش نه پیدایش درست شرکت مهمانی انتشارات خوارزمی بر آن سر است که بگوید تا رمانهای نویسنده گان بزرگ را از زبان اصلی - تا آنجا که ممکن است آثار هر نویسنده را بویسته یک یا دو مترجم - به فارسی برگرداند. به این امید که هم رمانها با صورتی اصیلتر - چه از نظر صحت ترجمه و چه از نظر شیوه نگارش - به فارسی در آید و هم صاحب نظرانی پدید آید که با آثار نویسنده ای خاص - آشنایی را متن داشته باشند.